

خرس

لیلا خالقی

از بالای پل عابر با چشم امتداد ریل‌های قطار را دنبال می‌کنم. باد خنکی به صورتم می‌خورد و تازه‌ام می‌کند. به نظر می‌رسد یک جایی در دوردست‌ها ریل‌های قطار به هم می‌رسند. صدای غرشی شاید هم خرخر توجهم را جلب می‌کند. به طرف صدا کشیده می‌شوم. از پله‌ها پایین می‌روم و به دو بالای سرش می‌رسم. دو تا چشم که مظلومانه نگاهم می‌کنند. باز هم صدایی شبیه ناله در می‌آورد. برای خودم ناله‌اش را ترجمه می‌کنم: آزادم کن!

دستم را از سر بر روی کمرش و بعد تا انتهای بدنش می‌کشم. موهای قهوه‌ای... براق... و نرم. شاید قبلا در یک سیرک کار می‌کرده و حالا که پیر شده و توان کار نداشته اینجا بسته شده تا بمیرد. نگاهم می‌کند. نمی‌توانم نگاهش را بخوانم. نامفهوم و گنگ است. دهانش را باز می‌کند که باز هم ناله کند اما بی‌صدا آرواره‌هایش را می‌بندد. ازش می‌پرسم: «ازین خرس‌هایی بودی که روی توپ راه می‌روند؟ مثل کارتونها...» یک بار پلک می‌زند. به سمت کوهی که طرف چپ هردویمان قرار گرفته اشاره می‌کنم و می‌گویم: «آن‌طرفی بروی هم جای خواب و هم غذا پیدا می‌کنی.» یک نگاه به من و یک نگاه به زنجیر قلاده و طناب دست و پایش می‌اندازد. می‌گویم: «صبرکن بروم چاقو و چیزهای دیگر بیاورم...» یکی از آن نگاه‌های خیلی مظلوم و کشدار به صورتم می‌اندازد. به خودم می‌گویم حتما دارد تشکر می‌کند. پس به سمت خانه می‌روم تا چاقو بیاورم.

سایهٔ مرد قدبلندی روی کوچه افتاد. سایه لنگ می‌زد. وقتی با لباس‌های کهنه وارد کوچه شد، بوی بدنش در خانه‌هایی که یک متر با او فاصله داشتند نفوذ کرد. صدای بچه‌ای از طبقهٔ بالای ساختمانی به پدرش اعلام کرده: «بابا! تیمور لنگ آزاد شد.»

گربه‌ها داخل سطل آشغال‌ها قایم شدند و موش‌ها به داخل کانال‌های فاضلاب عقب‌نشینی کردند. یکی از کلاغ‌های روی سیم برق شروع کرد قارقار کردن. بقیه کلاغ‌ها قارقار خشم‌گینانه‌ای علیه او سر دادند و به او نوک زدند. بعد از چند ثانیه همه‌جا ساکت شد. فقط صدای باد بود که هوهو می‌کرد و برگ خشکی را در هوا می‌رقصاند. تیمور جلوِ پلاک سیزده متوقف شد و کلید انداخت. همین که وارد شد، فهمید همسایه بغلی دارد با مشت به دیوار می‌کوبد. می‌خواست با عصبانیت به خانه همسایه برود و بر سرش فریاد بزند، اما وقتی دقت کرد، فهمید همسایه دارد با ضربات به او چیزی می‌گوید. کاملاً حواسش را جمع کرد و فهمید یک جمله را تکرار می‌کند. «باند متلاشی شد. دیشب رییس را خرس خورد.»

با ضربات دست جواب داد: «شوخی بسه.» همسایه با ضربات گفت: «دیشب خودم خرس گرسنه را جلوِ خانه‌اش ول کردم. دیگر آزادی. خیالت تخت.» جملات کوتاه و واضح اما غیر قابل باور بود. تیمور از جیبش نخ سیگاری بیرون آورد و بعد از کمی فکر با ضربات دست دوباره جواب داد: «شوخی بسه.» به این فکر کرد که اگر رییس نباشد، از این به بعد چه کار کند. با چه کسی بجنگد یا فرار کند. یک عمیقی به سیگارش زد و آن را نیمه سوخته در جاسیگاری غبار گرفته گذاشت. به طرف یخچال رفت تا چسب اعصاب پیدا کند. با خودش فکر کرد که هر کدام حداقل یک سال تاریخ انقضا دارد و نباید منقضی شده باشند.

نور چراغ گردان روی دیوارهای کوچه افتاد. چند ماشین سفیدرنگ با خط‌های سبز آژیرکشان وارد کوچه شدند. کوچه بر خلاف یک هفته پیش که پر از جنب و جوش بود، مثل گورستان شده بود و هیچ کس جرئت راه رفتن نداشت. ماشین‌ها با آرایشی که انگار قبلاً تمرین شده بود، خانه شماره سیزده را محاصره کردند. یکی با بلندگو پیاده شد و حتی توی بلندگو جیغ زد: «تیمور تو محاصره‌ای بیا بیرون و خودتو تسلیم کن.»

کفتری از پشت بام خانه شماره سیزده به هوا بلند شد. مردی از پشت بام سرک کشید و رو به مرد بلندگو به دست گفت: «دوباره کم آوردی یقه منو گرفتی؟ دوباره چه خبر شده تو این شهر درندشت که تاوانش رو من باید پس بدم؟»

شخص بلندگو به دست گفت: «خودتو به موش مردگی زن... رییس رو کشتی و پولاشو بالا کشیدی. بلیط کاناداتم که اوکی کردی. حالا می‌خوای بگی تو نبودی.»

تیمور در حالی که از پله‌های پشت بام پایین می‌آمد، به خود گفت انگار پلیس بدون باند بازی نمی‌تواند به حیات خود ادامه دهد. و به زحمت خود و پای لنگش را از خانه بیرون کشید و خود را نزدیک مرد بلندگو به دست رساند و رو به او گفت: «تا حالا منو برای صد فقره قتل دستگیر کردی و هیچ کدوم ثابت نشده؛ این یکی هم کار من نیست و ثابت نمی‌شه. من داشتم می‌رفتم دیدن خانواده‌ام. حالا چه فرقی می‌کنه بچه‌های زندون هم خانواده‌ام ان.» تیمور. جای پای راستش روی خاک‌های خیابان کشیده‌تر به نظر می‌آمد. به سمت یکی از ماشین‌ها رفت و سوار شد.

«بالاخره باید یه جوابی به خانواده قربانی می‌دادیم... وگرنه همه‌رو آتیش می‌زدن. مخصوصا خانواده شما رو قربان.»

مرد پشت میز پایش را روی پای دیگرش انداخت و از پنجره به حیاط بارانی نگاه کرد. سیگار نیم‌سوخته‌اش را از جا سیگاری برداشت و به کشیدنش ادامه داد. پرسید: «امروز اعدامش می‌کنن؟»

مرد ایستاده گفت: «بله قربان.»

همان مرد پشت میز گفت: «مگه نمی‌گن بی‌گناه پای دار می‌ره اما بالای دار نمی‌ره؟ پس چرا تیمور این‌طوری شد؟»

مردی که ایستاده بود گفت: «پیش این خانواده همه قانون‌ها و ضرب‌المثل‌ها تعظیم می‌کنن. می‌دونین چند ساله دارن تلاش می‌کنن تیمور رو اعدام کنن؟ بالاخره باید می‌مرد وگرنه صبرشون لبریز می‌شد و همه شهر رو می‌فرستادن هوا.»

مرد پشت میز با کنج‌کاوی پرسید: «مگه تیمور چی کارشون کرده بود؟»

مرد ایستاده گفت: «قبل از شما پشت این میز نشست و از شون سرپیچی کرد. خانواده شو فرستاد جایی که دست کسی بهشون نرسه و بیشتر عصبانی شون کرد و اون‌ها هم شروع کردن لرزوندن پایه‌های نیروهای پلیس. تیمور می‌خواست مقاومت کنه و شعار پلیس پاک داشت اما می‌بینید که مقاومتش جواب نداد و به جای اون‌ها خودش رفت بالای دار. آدم شعار زده‌ای بود. اجازه مرخصی می‌دین؟»

مرد پشت میز دستش را تکان داد و روی صندلی لمید و چشم‌هایش را بست.